

را زیر پای یکنفر دیگه می‌بینند و گندکار درمیاد! . خیر مردن فایده نداره باید یک فکر اساسی بکنم . . . "

دوباره به فکر فرو رفت . . . میبایست بهر ترتیبی شده اسبی بهتر از اسب خودم پیدا کنم و به دیگران بگویم " اسبم را با این اسب بهتر و جوانتر عوض کردم . " از دور صدای نعل اسبی که به اینطرف می‌آمد به گوشش رسید . عبدی فوراً " روی زمین دراز کشید و خودش را بخواب زد .

صدای نعل اسب نزدیکتر شد . اسب سوار کنارجوی آب ایستاد . عبدی چرخس زیر چشم اسب را ورناندازد کرد . " حیف از این زین و برگی که به پشت این یابو گذاشته‌اند ! خر بندری از این اسب چابکتر است !! بهر کس بگویم اسبم را با این یابو عوض کردم بهم می‌خنده ! باید صبر کنم " قسمت " دیگری بیاد . . . "

خودش را بخواب زد حتی جواب سلام اسب سوار را هم نداد ! . . .

مرد اسب سوار کمی آب خورد و اسبش را هم آب داد و رفت . . . بعد از او سه چهارتا اسب سوار دیگه آمدند و اسب‌هایشان را آب دادند . چون عبدی هیچ

کدام را نپسندید، از جایش تکان نخورد.

توی دلش می‌گفت "یا نصیب و یا... قسمت...".
 در این اثنا صدای نعل اسبی بگوشش رسید که تمام
 اعضاء و جوارح او را به لرزه انداخت. صدای یکنواخت
 و ریتم زیبایی صدای نعل‌ها نشان میداد اسبی که می‌آید
 جوان و بسیار چابک است تا بحال همچو صدای موزون
 نعل اسبی نشنیده بود... وقتی اسب شیهه کشید قلب
 عبدی چرکس از هیجان و ذوق به طپش افتاد...

اسب سوار نزدیک شد و کنار جوی آب ایستاد، عبدی
 زیر چشم نگاهی به قد و بالای اسب انداخت... اسب
 داشت با دستهای جلوی زمین را میشکافت و شیهه میکشید.
 عبدی مثل آدمهای خواب‌آلود که بصدای شیهه
 اسب از خواب بیدار شده، از جا بلند شد. مرد اسب
 سوار به عبدی سلام کرد:

"سلام علیکم..."

عبدی چرکس وانمود کرد سلام او را نشنیده با پشت
 دستش چشمانش را مالید و در حالیکه با تعجب به اسب
 سوار نگاه میکرد، شروع به قر... و... قر... کرد.
 "وای خدا این چه حیوانی‌یه؟!... نکنه من خواب

می بینم؟!"

اسب سوار به خنده افتاد... تا بحال چنین مرد ساده لوحی ندیده بود!... با تمسخر پرسید:

— چی یه؟ چرا تعجب کردی؟

عبدی چرکس با قیافه وحشت زده جواب داد:

— تعجب نداره تو چطور سوار این هیولا شدی؟

اسب سوار که گیج و منگ شده بود گفت:

— کدام هیولا؟... مگه توتا بحال اسب ندیدی؟!

— چی...؟! اسب همینه؟... این اسبه؟!...

اسب که می‌گن اینه؟...

— بعله دیگه... اسب همینه... چطور تو در عمرت

اسب ندیدی؟!

عبدی چرکس در حالیکه دعا میخواند و به خودش

فوت میکرد، جواب داد:

— ندیدم دیگه... عیب که نیس؟!

— توی آبادی شما اسب نیست؟

— نه... ما اسب نداریم اما تا دلت بخواد توی

آبادی ما خر زیاده!...

— جائی دیگه هم نرفتی اسب ببینی؟...

- نه اولین بار است که از آبادی بیرون آمدم ...
اسب سوار سرش را تکان داد و گفت:
- واقعا "خیلی عجیبه ... کسی به این سن برسد
و اسب ندیده باشد! ...
عبدی پرسید:
- آب نمیخوره؟! ...
— مگه کوری؟! ... داره آب میخوره دیگه ...
— می بینم ... قربانت برم خدا ... چه مخلوقاتی
داری؟! ... پس اسب که میگن اینه؟!
— بعله ... خوب تماشا کن ... این اسبه!
عبدی پرسید:
- این اسب به چه دردی میخوره؟! ...
اسب سوار که از احمقی عبدی به قهقهه میخندید
و کیف میکرد، جواب داد:
- سوارش میشن ...
عبدی با تعجب محکم بروی پای خودش زد:
- راس میگی؟! اینم مثل الاغ راه میره؟! ...
— راه رفتن چی پیه؟ پرواز می کنه ... راهی که با الاغ
پنج ساعت طول میکشه اسب در مدت نیم ساعت طی میکنه!

– دروغ نگو بابا... آدم چطور از پشت اسب

نمی‌افته!!

اسب سوار دهانه اسب را کشید جلو و گفت:

– بیا سوار شو ببین...

– ...من سوار شوم؟ ... برو بابا می‌خواهی ما را

بکشی؟!

اسب سوار به قهقهه می‌خندید و تفریح می‌کرد. دلش

می‌خواست این آدم ساده لوح را سوار اسب کند، وقتی اسب

او را به زمین می‌زند تماشا کند و لذت ببرد به همین

جهت اصرار کرد:

– بیا... نترس... من مواظبت هستم.

– ترا خدا ولم کن... من نمیتونم سوار این جانور

بشم.

– تو بیا سوار شو... نترس طوری نمیشه.

عبدی چرکس با ترس و لرز جلوی اسب آمد. دستش را

با احتیاط پیش برد و یال و گردن اسب را نوازش کرد.

بعد یکدفعه خودش را عقب کشید!

اسب سوار گفت:

– پایت را بگذار توی رکاب.

– چی گفتی؟ رکاب چی یه؟

اسب سوار رکاب را گرفت و نگهداشت و گفت:

– اینو می‌گن رکاب نترس پاتو بگذار و سوار شو.

– اگر افتادم چی؟

– نترس من می‌گیرمت.

عبدی چرکس پایش را توی رکاب گذاشت و بعد یک

دفعه عقب کشید و گفت:

– کار من نیس.

– بابا سوار شو این افسار را هم محکم بگیر طوری

نمیشه.

– گفتی افسار؟... افسار دیگه چی یه؟!

اسب سوار افسار را نشان داد و گفت:

– اینو می‌گن افسار... بپر روی زین و افسار را محکم

بگیر...

– زین دیگه چی یه؟

اسب سوار این دفعه زین را نشان داد:

– اینو می‌گن زین...

– خب بگو پالان... چرا اسمش را عوض کردی؟

– بسیار خب. بپر بالا معطل نکن.

عبدی چرکس که رل یک آدم ترسو را خیلی خوب بازی میکرد گفت:

– ترا خدا محکم بگیر و نگهش دار... وای خدا
 جونم این اسبه چقدر بزرگه! مثل کوه می‌مونه!...
 عبدی روی زین نشست ولی از ترس مثل بیدمی لرزید
 و با التماس گفت:

– تصدقت بشم جوان ولش نکن... محکم نگهشدار
 اسب سوار که از شدت خنده چشمهایش پر از اشک شده
 بود جواب داد:

– نترس بابا... با پاهات محکم بزن توی شکم اسب.
 عبدی داد کشید:

– ولم نکن... گردن اسب را محکم بگیر... بگذار
 من پیاده بشم اسب سوار دهانه را ول کرد و با دست
 محکم به کپل اسب زد... به گمان اینکه الان اسب دهاتی به
 ساده لوح را به زمین میزند و او مدتی می‌خندد اما کار
 برعکس شد!

اسب سرش را بالا برد و شروع به شیهه کشیدن کرد
 و بعد هم چون حس کرده بود سوار کار ماهری روی زین
 نشسته مثل باد صرصر از جا کند و به پرواز درآمد.

اسب سوار که از شدت خنده دوتا دستش را روی
شکمش گرفته و مرتب دولا، و راست میشد یک دفعه که
سرش را بلند کرد جز گرد و خاک نعل اسب اثری ندید
متوجه شد دهاتی ساده لوح اسب سوار ماهری بوده خنده اش
تبدیل به گریه شد.

چهار دانشان «گلی» روزه ششم

www.KetabFarsi.com

چرا در امتحان " سگی " رفوزه شدم ! ؟

www.KetabFarsi.com

مدت شش ماه توی بیمارستان بودم . . . با اینکه ظاهرا " استراحت داشتم و میبایست وزنم زیاد شود . اما بعلت غذاهای غیرماکول و مشکلات و ناراحتی های روحی وزنم روز بروز کمتر میشد !

روزی که از زندان مرخص شدم وزنم با لباس چهل و سه کیلو بود . . . بهمین جهت هنگامیکه برای پیدا کردن کار بهر سوراخ و سنبه ای سر می کشیدم همه تعجب می کردند و با شوخی و متلک مرا از سرشان رد می کردند ! . . .

با آخرین کسی که روبرو شدم با تعجب پرسید:
 - چه کاری میتونی انجام بدی؟

جواب دادم: www.KetabFarsi.com

- قربان هرکاری باشه انجام میدهم.
 مدتی به قد و بالای مرا ورننداز کرد و با خنده
 معنی داری گفت:

- با این وضعی که داری؟!!

خیلی جدی و محکم جواب دادم:

- بله... هرکس به وضع من باشد. هر کاری به او
 بدهند انجام میدهد...

مثل اینکه از حرفم خوش آمده باشد گفت:

- بنشین ببینم...

روی صندلی که با سر اشاره کرده بود نشستم...

پس از اینکه کمی بمن خیره شد گفت:

- گوش‌هایت را خوب باز کن و بحرفهایم گوش‌برده

- بفرمائید...

خلاصه حرفهایش این بود: یکی از ثروتمندان بزرگ
 که اسمش را خیلی شنیده بودم احتیاج به یک کارمند
 چشم‌پاک و درست‌کردار دارد. این آقا و خانم ثروتمند

چون اجاقشان کور است و بچه دار نمیشوند سگ بزرگی دارند که مثل فرزندشان از او نگهداری می کنند... این سگ از همه چیز و همه کس پیش آنها عزیزتر است اودر اثر تربیت خاصی که دیده بسیار باهوش است و انسان های خوب و بدرا در همان نگاه اول تشخیص میدهد!...

بهمین جهت آقای ثروتمند با این سگ انسان ها را محک میزند! وقتی کسی وارد خانهی آنها می شود، اگر سگ بطرف او دمش را تکان دهد معلوم می شود طرف آدم خوب و سالمی است، و اگر یارو ناجنس و دروغگو- متقلب باشد سگ آقای ثروتمند اجازه نمیدهد یک لحظه در آن خانه بماند و تیکه پاره اش میکند!

آقای ثروتمند تاکنون چندین بار این آزمایش را روی آدم ها کرده و تمامشان درست در آمده است، بمن هم توصیه کرد:

– باید کاری بکنی که سگ از تو خوشش بیاید اگر در این آزمایش موفق بشوی تا آخر عمر نانت توی روغن خواهد بود!

قرار شد روز یکشنبه بمنزل آنها بروم و وسیله سگشان مورد آزمایش قرار بگیرم!

www.KetabFarsi.com

با اینکه از روز شنبه غذا نخورده بودم صبح یکشنبه با سه لیبره پولی که داشتم مقداری بیسکویت... دو سه حبه قند... چند تا شکلات... و کمی هم کالباس برای رام کردن سگ آقای ثروتمند خریدم و بطرف خانه‌ی آنها رفتم.

دلم از گرسنگی قار و قور میکرد... ولی بهرزحمتی بود جلوی خودم را گرفتم و دست به خوراکی‌ها نزدم و به این امید که بتوانم در این آزمایش سگی موفق بشوم... با آدرسی که داشتم خانه مرد ثروتمند را در محله "قوموش سوئی" پیدا کردم.

مردی که بمن آدرس را داد گفته بود:

"زنی که در را باز می‌کند راضی نیست شخص دیگری در آنجا استخدام شود بهمین جهت نباید بگذاری بفهمد با ارباب چکار داری..."

زنگ را زدم و به خانمی که در را باز کرد گفتم:
- حضرت آقا دنبال من فرستاده و پیغام داده‌اند

اینجا بیایم...

نقشه‌ام گرفت... زن خدمتکار گول خورد... از جلوی

درکنار رفت و گفت:

— بفرمائید توی این اتاق بنشینید تا به آقا خبر
بدهم .

سالن بزرگ و وسیعی بود که مثل کاخ‌های سلطنتی
همه‌جا زینت شده و فرش‌ها و مبلمان‌های گرانقیمت توی
سالن چشم آدم را خیره میکرد . . .

کنار پنجره بزرگی که رو به دریا باز میشد نشستم
تمام فکرم پیش سگ بود . . . هیجان زیادی داشتم . . .
نمیتوانستم حدس بزنم پایان کار چه میشود . . .

حالت کسی را داشتم که او را توی قفس شیرها
انداخته باشند هر آن منتظر بودم سگ آقای ثروتمندوارد
بشود و به من حمله کند . . .

دستم را توی جیبم روی بیسکویت و شکلات گذاشته
و آماده بودم بمحض اینکه " سگ " وارد اتاق بشود
(رشوه) ای به او بدهم ! . . .

در اتاق آهسته باز شد . . . سر بزرگ و پشمالویی
به داخل آمد ، ولی هیچ شباهتی به سگ نداشت ، قیافه‌اش
شبهه پیرزنی بود که لب‌های او آویخته و چروکیده‌اس ! . . .
از طرفی نمیشد گفت آدم است . . . اگر بگویم سر
گاو است پس شاخ‌هایش کو؟ ! . . .

www.KetabFarsi.com

آخه عزیزم این چه طور سری است؟ ممکنه همان سگی
باشد که منتظرش هستم؟! |

قدش از دستگیره در هم کمی بلندتر بود! | بدون
اینکه حرکتی بکند با چشم‌های درشت و سرخش بصورتم
خیره شده بود... |

مثل آدم‌های هیپنوتیزم شده جلوی او ایستاده و
قادر به هیچگونه حرکتی نبودم! | اگر عضلاتم کار میکرد
خیلی وقت بود که از شدت ترس روی زمین افتاده بودم! |
نگاه کردن ما بیکدیگر مدتی طول کشید... | در یک
لحظه بنظرم رسید این سر و صورت پشمالو خود آقای
ثروتمند است که هنوز صورتش را نتراشیده! | وموهایش
را شانه نکرده! | اگر خود اوست باید سلام بدهم... |
سرم را آهسته خم کردم و با صدای لرزانی سلام
دادم... | از جوابی که شنیدم فوراً " فهمیدم اشتباه کرده‌ام
اما کار از کار گذشته بود! | ... |

سگ آقای ثروتمند با صدای خور... و خورترسناکی
بطرفم حمله کرد! | ... |

" خدایا این چه جور سگی است؟ مگر سگ هم باین
بزرگی میشه؟ مثل اینکه از نسل گاو و شتر است! | ... |"

در را با پای عقبش هل داد بست و آمد جلو...
هر دو مثل پهلوانهای قدیم رودروی یکدیگر آماده حمله
و دفاع گارد گرفتیم!
ناکس دندانهای بزرگش را که نشان داد نزدیک بود
زهره ترک بشوم!...

از خر... و... خر... کردنش فهمیدم مرا پسند نکرده
امیدم قطع شد و دانستم از استخدام خبری نیس!
همه‌اش در این فکر بودم که چطور خودم را از این
مهلکه نجات بدهم!... یک قدم جلوتر آمد... "ه...
ه... ر... ر... ر..." خدا را شکر که ایستاد معلوم
می‌شود سگ با وجدانی‌یه!..."

نامیدانه به اطرافم نگاه سریعی انداختم... دری که
طرف راست اطاق قرار داشت کمی باز بود... اما می‌ترسیدم
اگر کوچکترین حرکتی بکنم حمله کند و دخلم را بیاورد!
شنیده بودم که سگ به آدم لخت حمله نمی‌کند توی
دلم گفتم:

"بهتره لخت بشم و از آنجا فرار کنم..."
ولی بمحض اینکه کوچکترین حرکتی کردم صدای
"ه... ه... ر... ر... ر..." سگ بلند شد!

www.KetabFarsi.com

" خدایا توی خانه‌ای به این بزرگی یک آدم نیست
بیاید و مرا نجات بدهد؟ "

چاره‌ای جز فریاد زدن و کمک خواستن نداشتم ...
اما تا دهانم را باز کردم و هنوز (کاف) کمک را نگفته
بودم که سگ هم صدایش را بالاتر برد " هر... هر...
هر... " یک قدم هم جلوتر آمد... یکدفعه بیادم آمد
مقداری خوردنی برای سگ خریده‌ام... یا احتیاط دستم
را توی جیبم بردم و بیسکویت‌ها را جلوی او انداختم...
ایندفعه " ه... ه... ر... ر... نکرد بهمین جهت
شکلات‌ها و قندها و بعد هم کالباس را جلوی او انداختم.
همه را بو کرد و مثل آدمی که دلش بهم میخورد
دماغش را بالا گرفت!

مثلی است معروف: حیوانات با بو کردن آشنا
میشوند... انسان با صحبت کردن... " چون گفته بودند
" سگ عاقلی است! " خواستم دو کلمه با او صحبت کنم...
شاید با حرف زدن رام شود...
با لحن شیرینی گفتم:

— بوبی... بوبی... بیا... تو چقدر مامانی هستی

بیا با هم دوست بشیم "

بجای جواب دندان‌هایش را نشان داد و "ه...ه...ه

...ر...ر" کرد! www.KetabFarsi.com

بقدر یک نوک پا جلو رفتم و خواستم دستهایم را

بطرفش دراز کنم ولی ناچنس چنان "ه...ه...ه...ر...ر...

ر...ی" کرد که دو قدم عقب رفتم و گفتم:

— بگو به بینم... اسمت چی‌یه؟!

— ه...ه...ر...ر...ر...

— آخ که چه صدای قشنگی داری؟! کوچ... کوچ...

کوچ... بیا بویی خوشگلم...

— ه...ه...ر...ر...ر...

— بیا پهلو داداشت! بیا عزیزم...

— ه...ه...ر...ر...ر...

نخیر پدر سگ رام‌شدنی نبود... توی دلم گفتم:

" حالا که اون کالباس و بیسکویت را نمیخورد...

خودم بخورم لااقل شکم سیر بشود..."

آهسته دستم را دراز کردم بیسکویت‌ها را بردارم

که قیامت بپا شد.

همانطور که در فیلم‌های کارتون می‌بینید من وسگ

در یک چشم بهم‌زده با هم قاطی پاطی شدیم!

حس کردم مثل پرنده‌ای توی هوا به پرواز درآمدم! چند بار به دیوارهای اطراف خوردم! بعد هم از دری که طرف راست باز بود خودم را به بیرون انداختم. دندانهای سگ هنوز پاچه شلوارم را محکم گرفته بود

و ول نمیکرد. www.KetabFarsi.com

از پله‌های روبرو خانم جوان وزیباتی که ربدشامبر صورتی رنگی پوشیده بود پائین می‌آمد، از ترس خودم را به بغل او انداختم!...

هرسه از پله‌ها قل خوردیم پائین... خانم زیر افتاده بود... من روی او و سگ هم روی من!

چیزی که تعجب‌آور بود، سگ پاچه‌ام را رها کرده و داشت دمش را تکان میداد و صورتم را لیس میزد! همه از روی زمین بلند شدیم... خانم پرسید:

— شما کی هستین؟

بقدری ترسیده بودم که نتوانستم جوابش را بدهم. خانم رفت، من و سگ تنها ماندیم... با دستم سر سگ را نوازش کردم و پاچه شلوارم را از روی زمین برداشتم...

"خدا ذلیلت بکنه سگ... چشم نداشتی شلوارم را

ببینی ؟ ! ...

دنبال سنجاق و سوزن می گشتم تا پاچه شلوارم را یک جووری وصله کنم . . . سگ هم دنبال مرا ول نمیکرد . مرتب اطرافم می گشت و سرو صورتم را می لیسید .

دلش میخواست با من بازی کند . . . وقتی روی زمین نشستم شلوارم را درست کنم سگ دو تا دستش را روی شانهام گذاشت و مرا بزمین انداخت ! انگار این همون سگی نبود که چند دقیقه پیش میخواست مرا تیکه پاره بکنه ! روی قالی می غلطیدم و اجازه نمیداد بلند بشم . از یکطرف گرسنگی از طرف دیگه ترس از اینکه دوباره اخلاق سگی پیش عود کند و سر و تن مرا تیکه پاره کند ، حالی برایم نمیگذاشت با او بازی کنم . . .

ولی من به امید اینکه آقا بیاید و به بیند با سگ بازی میکنم . . . قربان و صدقه اش میرفتم !

حدسم درست از آب در آمد وقتی (آقا) وارد اتاق شد و ما را در حال بازی و شوخی دید خیلی خوشحال شد و با لبخند گفت :

— معلوم میشه که شما آدم خوبی هستید که سگ با شما انس گرفته !